

مرور

نور در تاریکی می تابد

● **شرق:** «دارد از پشت سرم می‌آید. یک‌عالم ازش هست چون توی هوا پخش می‌شود، مثل دود. همه‌طرفی پخش می‌شود، همه‌جا هست، همین‌جور که پخش می‌شود همه‌چیز را تا خرخره پر می‌کند؛ سیاه، نرم، بی‌شکل، از پشت سرم می‌آید. سرم را به جلو هل می‌دهد. حالا همه‌جا هست، بدن است. و آن قدر سرم را هل داده که دیگر نمی‌توانم بچرخانمش. چشم‌هام را باز کردم. آن چیز نرم بی‌شکل غیبش زده، رفته پس سرم. تختم، اینجاست، دور و بر تختم. نباید بی‌خودی فکر کنم که همه‌اش را خواب دیدم، منتظر است، اینجا، پس سرم…» این بخشی از رمانی است با عنوان «پایان داستان یک خانواده» از پیتر ناداس که این روزها با ترجمه مریم پوراسماعیل در نشر پیدایش منتشر شده است.

پیتر ناداس، نویسنده و نمایش‌نامه‌نویس مجارستانی است که در سال ۱۹۴۱ در بوداپست و در خانواده‌ای یهودی متولد شد. زمانی که نازی‌ها مجارستان را فتح کردند او به همراه خانواده‌اش بوداپست را ترک کرد. ناداس و خانواده‌اش پس از پایان جنگ دوم جهانی و پیش از آنکه ارتش اتحاد جماهیر شوروی، بوداپست را محاصره کنند با شهرشان بازگشتند و در خانه یکی از اقوام‌شان ساکن شدند.
مادر ناداس وقتی او سیزده‌ساله بود مرد و پدرش نیز به دلیل مسائلی که با آن درگیر بود در سال ۱۹۵۸ خودکشی کرد. در نتیجه ناداس که تازه به نوجوانی وارد شده بود با مادربزرگ و پدربزرگش زندگی کرد. او تحصیلاتش را در دبیرستان تمام نکرد و به س‌ر‌اغ مطالعه درباره عکاسی رفت و در همان دوران به عنوان عکاس با مجله‌ای بوداپستی وارد همکاری شد. کمی بعد او از یک مدرسه روزنامه‌نگاری دیپلم گرفت و به عنوان روزنامه‌نگار و عکاس مشغول کار شد. در میانه دهه شصت میلادی داستانی از او در یکی از مجلات ادبی بوداپست منتشر شد و این اولین گام او به عنوان نویسنده بود. پس از این او یکی دو اثر داستانی منتشر کرد تا اینکه در سال ۱۹۷۲ نوشتن اولین رمان بلندش با عنوان «پایان داستان یک خانواده» را به اتمام رساند. آن‌طور‌که مترجم این رمان اشاره کرده، کتاب تا پنج سال اجازه انتشار نیافت. ناداس پس از پایان کار این رمان به برلین شرقی رفت تا در رشته تئاتر تحصیل کند. در این دوران او اثر مشهورش با عنوان «دفتر خاطرات» را منتشر کرد که با اقبال زیادی روبه‌رو شد و بسیار مورد ستایش قرار گرفت.



پایان داستان یک خانواده پیتر ناداس ترجمه مریم پور اسماعیل نشر پیدایش

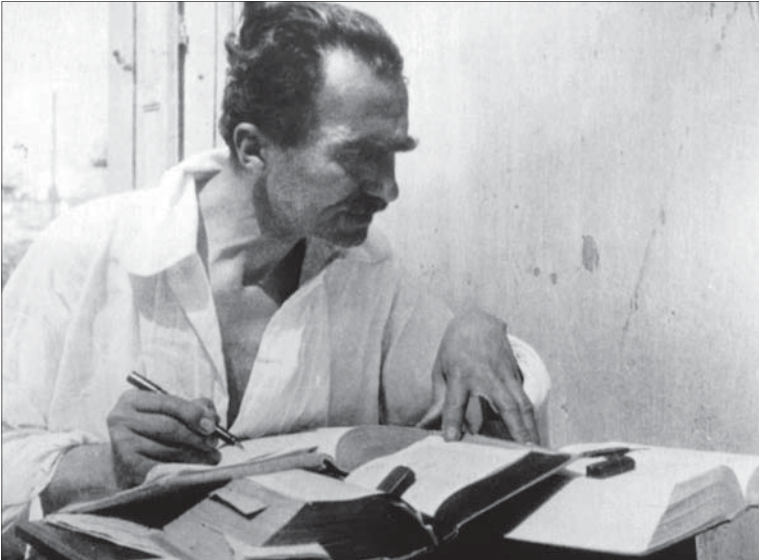
«پایان داستان یک خانواده» در سال ۱۹۷۹ در برلین غربی ترجمه و چاپ شد. او با این رمان به عنوان یکی از نویسندگان مطرح مجارستان در خارج از این کشور مطرح شد. آن‌طور‌که مترجم کتاب در مقدمه‌اش نوشته، این کتاب «برده پرنقش‌ونگاری است از قصه و افسانه و داستان و روایت تاریخی و خاطره شخصی. راوی پس‌رکی است که در دهه ۱۹۵۰ با مادربزرگ و پدربزرگش در مجارستان زندگی می‌کند. فرم و زاویه دید بارها در طول داستان تغییر می‌کند. ساختار روایت پیچیده است و گاه فهم را برای ذهنی که خیال ادبی پرورشش نداده دشوار می‌کند. با مادری که غایب است، پد‌ری کمونیست، کودکی که با مادربزرگ و پدربزرگش زندگی می‌کند، داستان‌هایی از کتاب مقدس و پیشینه خانوادگی یهودی به نظر می‌رسد که این داستان هم چیزی از کودکی نویسنده در خود دارد. آن مهم‌ترین ویژگی داستان‌های ناداس در اینجا هم نمودی بارز دارد: پایی در واقعیت و سبزی در خیال.» ناداس برای آثار مختلفش جوایز متعددی به دست آورده که از میان آنها می‌توان به جایزه کافکا و جایزه ادبی ورت اشاره کرد. در بخشی دیگر از این رمان می‌خوانیم: «خبر جنگ یک روز غروب می‌رسد: در جنگ مغلوب شدیم، ملکه بیوه شد، هرکس که توان راه‌رفتن و قوت دویدن دارد پایه‌فرار است؛ امروز سبای سیم ماه آگوست است. همگی در سرسرای جگ جمع می‌شوند تا اسحاق، که همان شب از دنیا می‌رود، برایشان سخترانی کند؛ ما حوادث فراوانی از سر گذرانده‌ایم. تجربه همه آن دوران‌ها در خون ماست. اقتضای غریزه می‌گوید که بگریزم. اما من می‌گویم باید بمانیم، ترک‌ها باهوش‌اند، ما هم احقر نیستیم. پس اسحاق، موسی، کلید درزنزده‌های بودا را روری مخده‌ای به سلیمان می‌دهد. تدبیر اسحاق است که نجات‌مان داده. اما سلطان در ماه سپتامبر احضارشان می‌کند. وارد که می‌شوند، سلطان سلیمان را می‌بیند که بر شاه‌نشین نشسته؛ تازه از شکار برگشته، صورتش را باد برافروخته و پاره ریش درازش را تاب می‌دهد؛ طبق رسم، به پیش می‌افتند و در همان حالت به چیزی که او می‌گوید گوش می‌سپارند. عزیزان من! می‌خواهم این کشور را به حال خودش رها کنم. و آنچه من نکرده‌ام، آن‌ دو رقیب نادان به انجام خواهند رساند؛ بعدش حتی علف هم اینجا نخواهد روید.»



کارانتزاکیس در جوانی به مارکسیسم گرایش پیدا کرد اما عضو گروه‌های فعال مارکسیستی نشد. مدتی بعد به بودا، شوپهانور، برگسون، نیچه و پیش از همه به مسیح علاقه‌مند شد اما هیچ‌گاه به تمامی خود را وقف ایده‌های آنان نکرد. بلکه از هرکدام آموزه‌ای به وام گرفت. کارانتزاکیس از اینکه در چارچوب زندگی صبر و پرهیز داشت. از نظرش زیستن در چارچوب‌های ضرورت امکانات متنوع زندگی را محدود می‌کند. درحالی‌که او بیشتر آماده تجربه زندگی در اشکال نامحدود آن بود، به‌همین‌دلیل دلبسته آزادی بود. به نظر کارانتزاکیس آزادی، به سفرکردن یا همواره در سفر بودن شباهت دارد، به این معنا که آدمی خود را مقید در ماندن در محدوده معین جغرافیایی و فکری نکند. این تلقی از آزادی با تلقی مرسوم از آزادی فرق دارد. آزادی از نظر کارانتزاکیس در هر حال آزادی از ضرورت است؛ این آزادی با واژه‌های مبهم به نام رهایی در پیوندی تناگتنگ قرار می‌گیرد: رهایی نوعی سفر است که در هیچ شکلی تعین پیدا نمی‌کند؛ بنابراین رهایی شکل عین مشخصی نیست، بلکه در اساس نوعی حس، آن هم حسی مبهم است که به‌سان یک میل، یک آرزو… به وجود می‌آید تا با گریز از ضرورت‌ها خود را آزاد کند. زوربا نمونه‌ای از آزادی است که به رهایی پیوند می‌خورد: رهایی از قیدوبندی که جامعه، فرهنگ و تمدن به فرد تحمیل می‌کند.

ماجرای رمان «زوربای یونانی» از زبان جوان نویسنده‌ای اهل مطالعه و روشنفکر روایت می‌شود که به‌دنبال معنای زندگی است. آنچه او معنای زندگی می‌نامد، حقیقتی اقلاطونی است که در پس ظاهر پنهان است؛ بنابراین وظیفه خود می‌داند تا آن را کشف کند. ازاین‌رو به فکر استخراج زغال‌سنگ در جزیره‌ای دورافتاده به نام کرت در یونان می‌افتد. از نظر راوی استخراج معنا چیزی شبیه به استخراج زغال‌سنگ است که باید در اعماق، در پس هیاهوی زندگی آن را کشف کرد. راوی در حین رفتن به معادن زغال‌سنگ با زوربا آشنا می‌شود و با درخواست زوربا او را با خود به همراه می‌برد. سفر با زوربا، راوی روشنفکر را با جهانی تازه آشنا می‌کند. زوربا با فانتزی «زیستن در لحظه» سبکی از زندگی ادامه می‌دهد که هم راوی و هم خواننده را سخت متحیر می‌کند. آنچه برای زوربا در وهله نخست اهمیت دارد، لذت‌بردن از زندگی است و آنچه در اساس با او بیگانه است، سؤال از چون‌وچرای زندگی است. او بیه راهی که او را ارباب خطاب می‌کند می‌گوید: «سال‌هاست که تو عمر خود را صرف این کتاب‌های جادویی کرده و باید شیره دو سه هزار کیلوپوی کانغ را کشیده باشی، خوب، چه حاصلی از این کار خود به دست آورده‌ای؟»!

ادبیات



شکل‌های زندگی؛ ادبیات و مسیرهای پراکنده

وسوسه‌های کارانتزاکیس

در مقابل راه‌حلی که زوربا ارائه می‌دهد لذت‌بردن «بی‌واسطه» از زندگی است. او می‌گوید تا خود را در موقعیت آغازین یا به تعبیری پدیدارشناسانه در موقعیت «نگاه نخستین» قرار دهد. گویی «…هر روز همه‌چیز را انکار بار اول است که می‌بیند.»^۱ ایده زوربا ارتباط مستقیم و بی‌واسطه با پدیدارهای زندگی است؛ او جز این راه‌حل دیگری برای درک پدیده زندگی متصور نمی‌شود. در شخصیت زوربا و تیپ‌های مشابه او چیزی از گذشته در ذهن تداعی نمی‌شود، بلکه تمامی مظاهر زندگی گویی بار اول است که به چشم می‌آیند. ازاین‌رو زوربا و شخصیت‌های مشابه در نوعی فراموشی خودخواسته به سر می‌برند و تنها به مدد همین فراموشی است که می‌توانند سرخوش در لحظه زندگی کنند و از مظاهر زندگی لذت ببرند؛ اما در این فراموشی نوعی پنهان‌کاری، تعمد و به یک تعبیر دورزن واقعیت وجود دارد. این تعمد همانا اختراع واقعیت‌بعنی پذیرفتن آن چیزی است که او می‌خواهد و نه آنچه عملاً موجود است که زوربا در آن بویژه تبحر دارد.

واقعیت آن است که آدمی نمی‌تواند به تمامی خود را به تحقق برساند و غرایز خود را برآورد. این واقعیت به رغم نظر زوربا است که می‌گوید: «از من بشنو ارباب و بدان که راه دیگری برای نجات نیست جز اینکه آدم از هرچه هوس می‌کند به حد اشباع بخورد نه اینکه خود را از آن محروم کند.»^۲ محرومیت از تحقق کامل غرایز هدف اصلی فرهنگ و تمدن یا به تعبیری دقیق‌تر فلسفه وجودی تمدن دقیقاً به معنای فرودنی آن است: تمدن تنها به بهانه سرکوب غرایز انسانی است که می‌تواند نظم متمدانه خود را برقرار کند.

باین‌حال در سبک و سیاق زوربا و نحوه زندگی‌اش چیزی از جنس زندگی وجود دارد که زندگان را شیفته خود می‌کند و آن خود زندگی

پیغام فلسطین به جهان

محمود درویش و روایتی از چند تاریخ

گفت‌وگو از روزمره و زندگی او در پاریس و شعرهایش آغاز می‌شود و چند نوبت طول می‌کشد. ۲۸ دسامبر ۱۹۹۱ ساعت شش عصر، دیدار سوم اتفاق می‌افتد. در این مدت ایوانا سؤال‌هایش را به درویش داده و او هم تا دیدار سوم، پاسخ نپنج تا سؤالات را نوشته و می‌گوید به ۱۲ سؤال جواب می‌دهد تا بشود ۲۵ صفحه که به قول ایوانا خودش «یک زندگی‌نامه بالارش» است. نخستین سؤال درباره «نخستین سرزمین» یا «سرزمین موعود» است. فلسطین. از او می‌پرسد: اگر به آن تصویر نخست برگردی، چه صحنه‌هایی را می‌بینی؟ و درویش چنین پاسخ می‌دهد: باید از آن دورتر شوم، هم به لحاظ زمانی هم مکانی، شاید نزدیک‌تر تا بتوانم تصویر را واضح‌تر ببینم و سرگذشتش را حکایت کنم. این کودک هنوز با من، یا در من، است و نخستین



تصویر نخستین سرزمین را همراه خود دارد، تصویری که آن زمان بود نه آن چه شد… هنوز سو‌دای بازگشت به آن نخستین سرزمین را دارد.» ایوانا می‌پرسد: آیا زمین زبان آن‌قدر جان دارد که سکنایی برای خود در آن بگزینیم؟ می‌گوید: «مطلقاً دوست ندارم به وجه مادی زمین و معانی‌اش به این لحاظ توجه کنم. به آسمان آواز هم از منظر این سرگردانی نگاه نمی‌کنم، وگرنه یک نزاع ب‌ش‌ری به مسابقه‌ای برای تحقق شکست تبدیل می‌شود. به ازدست‌دادن واقعیت برای به‌دست‌آوردن بیان واقعیت اذدست‌رفته یا سرزمین ازدست‌رفته. نه، این‌قدر هم شاعری پوچ‌گرا نیستم، من زمین را می‌خواهم و آواز می‌دهم. من مانند همه سناک‌ان کره خاکی. اما آنکه مرا حمل می‌کند و من حملش می‌کنم کودکی است که خیلی بزرگ شده و «من» شده است. می‌خواهم او را به مادرش بازگردانم، به خانه‌اش در همان سرزمین خودش… آن وقت وقتی بازگردد، آزاد است که از سرزمین موعود به آواز موعود بازگردد.» محمود درویش معتقد است، پایان مصیبت فلسطینیان پایان پرسش انسان فلسطینی از هویت فرهنگی

روزمره نیفتند. این تجربه‌ای است که کارانتزاکیس در رمان بعدی خود، «آخرین وسوسه مسیح» که به فاصله‌ای کوتاه بعد از «مسیح بازمصلوب» منتشر می‌شود، به‌طور اساسی‌تر و ساختارشناخته‌تر آن را پی می‌گیرد. کارانتزاکیس درعین‌حال به رمان خود وجهی سیاسی و آزادی‌خواهانه می‌دهد. این نیز از جمله وسوسه‌های کارانتزاکیس برای رهایی یونان و جزیره زادگاهش کرت از دست عثمانی‌هاست. وسوسه‌ای که دیگر وسوسه صرف به حساب نمی‌آید بلکه به امری ملموس و واقعی بدل می‌شود، زیرا معاصرکردن مسیح در روستایی در یونان درعین‌حال تلاشی است برای آزادی یونانیان از تسلط ترکان عثمانی.

آشنایی کارانتزاکیس با نیچه کاملاً تصادفی رخ می‌دهد: روزی در کتابخانه سنت ژنویو پاریس دختری به سوی او می‌آید که کتابی در دست دارد که عکسی در آن است. دختر دستش را پاین صفحه قرار داده بود که اسم آن را بپوشاند. کارانتزاکیس می‌گوید «با شگفتی مرا نگریست و به عکس اشاره کرد و پرسید این کیست؟ متعجب پاسخ دادم: از کجا بدانم؟ دختر در جواب می‌گوید عکس توست. مو نمی‌زند، به پشانی، ابروان پریش، چشمان فروفته، نگاه کن. تنها تفاوت این است که او سیل بزرگ و فروآوریخته‌ای دارد و تو نداری.»^۳ کارانتزاکیس به عکس نگاه می‌کند و یکه می‌خورد. این آغاز آشنایی تصادفی‌اش با نیچه است. آشنایی کارانتزاکیس با ضدمسیح– نیچه، همچون آشنایی‌اش با مسیح تمامی زندگی پرفراز و نشیبش را تحت تاثیر قرار می‌دهد: «زخم‌هایی که نیچه در درون من بجا کرد عمیق و مقدس بودند. مردم‌هایی که برگسون عاجز از درمان آنها بود.»^۴ با ایده‌های نیچه، کارانتزاکیس به انتخاب نومیدترین جهان‌بینی‌ها دست می‌زند و از آن پس باور خود به هرگونه آرمان‌شهری را از دست می‌دهد و فرامی‌گیرد که از این پس به نظریه‌های خوش‌بینانه امید نداشت‌ه در روستای لیکووریسی در یونان ارائه دهد. مردم همین‌طور مسیحیت کاتولیک تحت تاثیر آشنایی‌اش با روستای لیکووریسی که تحت تسلط ترکان عثمانی هستند بنا بر سنتی دیرینه می‌کوشند تا با نمایش رستاخیز مسیح، مصائب مسیح را در جسم خود زنده نگه دارند؛ و ازاین‌رو ریش‌سفیدان روستا از یک سال قبل از نمایش تدارک آن را بر عهده می‌گیرند. آنان از میان مردم عادی شش زن و مرد انتخاب می‌کنند و تا هریک عهده‌دار نقشی از مسیح و حواریون و همین‌طور مریم مجدلیه شوند. همه اینها برای آنکه بنا به گفته پد‌ر گریگوریس، مسیح را در خود زنده نگه دارند و به یاد آورند که او در وجود ما و همین‌طور در خون و گوشت ما هنوز مصلوب است.

کارانتزاکیس می‌کوشد تا با معاصرکردن مسیح او را به اکتون معاصر درآورد اما چنین کاری سخت و گاه حتی در مواردی نشدنی است؛ مثلاً افولیوس که قرار است نقش مسیح را بازی کند، دچار بحرانی روحی می‌شود زیرا نمی‌تواند در همان حال که ایفاگر نقش مسیح است در دام خطاها و گناهان

عطف

میان گذشته و اکنون

● «خدمتکار مشیرالدوله» عنوان داستانی است از محسن هجری که مدتی پیش در نشر علمی‌وفرهنگی منتشر شد. راوی این داستان، سیاوش دشتبان، فارغ‌التحصیل ادبیات نمایشی است که اگرچه سه‌سال‌ها از پایان تحصیلاتش می‌گذرد اما هیچ‌وقت به شکل حرفه‌ای به نمایش‌نامه‌نویسی نپرداخته است. مشکلات روزمره زندگی مثل اجاره خانه و هزینه‌های زندگی باعث شده تا او به فکر کارکردن در این رشته بيفتد و به کمک یکی از دوستان قدیمی دانشگاه به جایی معرفی شده است تا نمایش‌نامه‌ای را که نوشته به آنها تحویل دهد تا اگر متش پذیرفته شد به همکاری با آنها بپردازد. داستان با تماس تلفنی آغاز می‌شود و در تلفن خبری می‌دهند که طرح کلی نمایش‌نامه‌اش پذیرفته شده و باید درباره جزئیاتش صحبت کنند تا همکاری آغاز شود. نمایش‌نامه دشتبان با اقتباس از یکی از قصه‌های صمد بهرنگی نوشته شده است. «خدمتکار مشیرالدوله» اگرچه داستانی است که در زمان حال می‌گذرد اما در طول روایت به واسطه برخی اتفاقات به گذشته و دوران مشروطه می‌رود. در بخشی از این داستان می‌خوانیم: «پیش از این، شب‌ها که به خانه برمی‌گشتم، در خلوت خود همچنان فرصت فکرکردن به عشق قوچعلی و شاهزاده‌خانم را داشتم تا بلکه بتوانم نمایش‌نامه افسانه محبت را به پرداخت نهایی‌اش نزدیک کنم. اما حالا که ماجرای زندگی مشیرالدوله به میان آمده، نمی‌دانم خلوتم را چگونه بین این دو نمایش‌نامه تقسیم کنم. پیداکردن سختی و اشتراک میان این دو شخصیت هم کاری دشوار است. قوچعلی غارنشینی است که صدقه‌سر عشق به شاهزاده خانم، به روایت من راه پیدا کرده، درحالی‌که مشیرالدوله اشراف‌زاده‌ای است که مظفرالدین‌شاه منش را باید بکشد تا در آن وانفسای درگیری‌ها و خواسته‌های پایان مخالفان، راهی را برای آشتی میان دربار و مردم پیدا کند. وقتی این دو روایت را با هم مقایسه می‌کنم، به نظرم می‌آید روایت افسانه محبت بنایش بر عشق، و روایت مشیرالدوله بنایش بر عقلائیت است؛ عقلائیت کسی که در دوره‌های گوناگون زندگی سیاسی‌اش تلاش می‌کند با بهره‌گیری از شرایط موجود، راه‌حلهایی ممکن ارائه دهد. آن یکی، شخصیتش در دوران حاکمیت سنت شکل می‌گیرد و این‌یکی در دوران سرنگونی سنت…».

«عاشقانه‌ای از میان مردگان مصری» از مصطفی جمشیدی یکی‌دیگر از کتاب‌های تازه انتشارات علمی و فرهنگی در زمینه داستان‌های ایرانی است که مدتی پیش منتشر شد. راوی این داستان، پسر جوانی است که دلزده از زندگی در شهر می‌خواهد به گذشته‌اش برگردد و آنچه را که فکر می‌کند از او پنهان مانده درآید. شخصت اصلی داستان به گذشته برمی‌گردد تا از میان افسانه‌های رازآلودی که می‌شوند پی به چیزی ببرد که دنبالش می‌رود. حمزه زده گذشته‌اش برگردد و آنچه را که می‌چرند و دنبال کسی هستند بپرد پشت کاری، تا بروند بخش… گیسو و هانش کف کرده و رنگ به چهره ندارد. مهنا تیزیوزی می‌دود و لتهای در چوبی دروازه را می‌بندد. حمزه رنگ به چهره ندارد. از دور کوجه کسی می‌دود سمت کاری. تحویلدار تعاونی، همایون مکوندی است. همه می‌خواهند گیسو را به شهر یا به اولین درمانگاه ببرند. دقایقی قبل، حمزه مثل پلنگ زخمی فریاد می‌کشید و به زمین و زمان فحش می‌داد؛ اما الان آرام‌تر است. خانه موسی دو تا حیاط آن‌طرف‌تر بود. خانه‌ای که روزگاری رونق داشت و حالا همه‌جایش تار عنکبوت بسته بود و کبریه‌های روی دیوارهایش رژه می‌رفتند. اسب عقب‌عقب رفت و کاری به حمزه خورد. فریاد کشید: آرام زبان بسته. گل بگیرند این میان‌پشته را. یکی پیدایش نیست. آهای مکوندی، همایون، بدو، بدو به دادمان برس! همایون مکوندی حین رسیدن، پایش به قلوه‌سنگ‌های کف کوجه خورد و نزدیک بود با سر روی فرغون کنار کوجه بیفتد…».

عاشقانه‌ای از میان مردگان مصری مصطفی جمشیدی نشر علمی و فرهنگی

چهارشنبه ۲۶ خرداد ۱۴۰۰